

نقد
اقتصاد سیاسی

مبانی جامعه‌ی پسامرمايه‌داری
در «سرمایه» مارکس
علی رها



نقد اقتصاد سیاسی
دی‌ماه ۱۳۹۷

پیشکش کارگران هفت تپه و فولاد اهوآ

۱ - پیش گفتار

«به دیده‌ی آقای واگنر، نظریه‌ی ارزش مارکس مبنای "نظام سوسیالیستی" اوست. اما از آن‌جا که من هیچ‌گاه هیچ‌گاه "نظامی سوسیالیستی" نساخته‌ام، این از تخیلات واهی واگنر است.»

مارکس، یادداشت‌هایی در مورد آدولف واگنر، ۱۸۸۱ (مجموعه آثار، ۲۴:۵۳۱)

کارل مارکس از همان عنفوان جوانی پی برده بود که طراحی و قالب‌گیری جامعه‌ی آینده کار بی‌ثمری است که جز جماد فکری و ناکجاآباد و مدینه‌ی فاضله، نتیجه‌ای به بار نخواهد آورد. او در سال ۱۸۴۳ در نامه‌ای به آرنولد روگه عنوان کرده بود که به‌عوض ساختمان آینده، وظیفه‌ی ما «نقد بی‌رحمانه‌ی همه‌ی چیزهای موجود است.» (مجموعه آثار، ۳:۱۴۲) از «نقد فلسفه‌ی حق هگل» تا «نقد اقتصاد سیاسی» (عنوان فرعی «سرمایه»)، «نقد» هم در عرصه‌ی نظری و هم در عرصه‌ی عملی، همواره رکن اساسی اندیشه‌ی مارکس بود. اما این‌که این نقد در نزد مارکس چه معنا و مفهومی دارد خود موضوعی است که در میان پیروان او تعابیری متفاوت و حتی متناقض داشته است.

بسیاری از مارکسیست‌های پس از مارکس، به‌ویژه در عصر ما، گاه با استناد به «تزهایی درباره‌ی فویرباخ»، بدون واقعیت یافتن نقد فلسفی، آن‌را برطرف شده انگاشتند. این‌که مارکس اعلام کرده بود «فیلسوفان تاکنون جهان را تعبیر کرده‌اند، حال آن‌که مسأله بر سر تغییر آن است»، به کتیبه‌ای به‌ظاهر انقلابی دگرذیسی یافت. گویی مارکس پس از این گفتاورد، چهل سال تمام وقت خود را در نگارش «سرمایه» تلف کرده بود! درعین حال حتی برخی از مارکسیست‌ها که با توسل به همان تزها بر روی «پراکسیس» پافشاری کردند، گاهی تشخیص ندادند که نقد مارکس از عینیت‌گرایی ناب و برجسته کردن «جنبه‌ی فعال» یا «ذهنیت» (سوبژکتیویته)، به منظور متحد کردن عین و ذهن برای یک شروع تازه بود. تکیه بر کنش توأمان عملی انتقادی بدان معنا نیست که عمل انقلابی فاقد بُعد نظری و یا تفکر بری از بُعد عملی است.

شاید بازگویی گفتاوردی از پایان‌نامه‌ی دکترای مارکس تاحدی ما را به روشن کردن این موضوع یاری دهد. مارکس در آن‌جا ابراز می‌دارد که در تاریخ فلسفه نقاط عطفی فرامی‌رسد که فلسفه‌ای که درخود به کمال رسیده است به سوی جهان خارج رومی‌آورد. «اما خود کنش فلسفی، نظری است. این نقد است که وجود فردی را با جوهر و واقعیت خاص را با ایده می‌سنجد.» (مجموعه آثار ۱:۸۵) طرح چنین مفهومی از نقد، نقطه‌ی گشایشی است به روی نقد اقتصاد سیاسی در «سرمایه». در این‌جا آهنگ دوگانه‌ی نقد دیالکتیکی «درشکل عقلانی آن»، «درحین درک مثبت آن‌چه هست، در آن واحد به معنی تشخیص نفی و انهدام آن است؛ چرا که هر شکل تاریخیاً تکامل‌یافته‌ای را سیال و متحرک دانسته و از این‌رو بُعد گذرای آن‌را نیز درک می‌کند... چرا که ذاتاً نقاد و انقلابی است.» (سرمایه ۱:۱۰۳)

معضل نوشتار حاضر مستدل ساختن این ادعاست که «سرمایه» مارکس درحین نقد علم بورژوایی اقتصاد سی‌اسی، نه فقط آن را مرتفع (aughebung) می‌سازد، بلکه مبانی نظری جامعه‌ی پسا سرمایه‌داری را نیز به تصویر می‌کشد. همین جا باید دوباره تأکید کرد که پی‌ریزی ارکان فلسفی اجتماع آینده ابدأً به معنای ساختمان چنین جامعه‌ای نیست. همان‌گونه که خود مارکس عنوان می‌کند، پس از انتشار «سرمایه»، محافل «پوزیتیویست» به او خرده می‌گرفتند که «به عوض نگارش دستورعمل‌هایی برای آشپزخانه‌های آینده (نظیر اگوست کونت)، برخوردش به اقتصاد از سویی "متافیزیکی" و از سوی دیگر محدود به تحلیل نقادانه‌ی داده‌های بالفعل است.» (همان‌جا، ص ۹۹)

درحقیقت «سرمایه» چنان اثر بدیع و متفاوتی است که انتشارش (۱۸۶۷) باعث سرگیجگی اقتصاددانان شد. واکنش‌های کاملاً متناقض آنها نشان‌گر آن بود که چنین اثری را نمی‌توان با معیارهای تجربی (آمریک) اقتصاد سیاسی کلاسیک سنجید. چه‌گونه می‌توان آن اثر را در آن واحد هم «قیاسی» و هم «تحلیلی»، هم «واقع‌بینانه» و هم «متافیزیکی»، هم «ایده‌آلیستی» و هم «ماتریالیستی» نامید؟ مگر می‌توان به «سرمایه» خرده گرفت که از سویی فاقد آزادی حرکت در امور مادی و تجربی است و از دیگر سو «سفسطه‌گری هگلی» است؟

آیا به جز «سرمایه» اثر دیگری وجود دارد که اقتصاد سیاسی را با مبارزات طبقاتی پیوند داده باشد؟ کدامین اثر یکایک مقولات اقتصادی را در پرتو تأثیری که بر طبقه‌ی کارگر و نیز مردم جوامع استعماری می‌گذارد مورد بررسی قرار داده است؟ بخش اعظمی از «سرمایه» به مبارزه برای کوتاه کردن روزانه کار، درگیری و مقابله‌ی کارگر با ماشین، «روح استبدادی» کارخانه و فرآیند تضادمند کار اختصاص داده شده است. تاریخ (از جمله تاریخ تکنولوژی)، انسان‌شناسی (آنتروپولوژی)، قانون و تاریخ تکامل آن، انقلاب و اقتصاد همگی در یک کل جامع و انضمامی، در این اثر خارق‌العاده، تنظیم، ترکیب و نقد شده‌اند. همان‌طور که خود مارکس بیان می‌کند، هنگامی که این جامعیت انضمامی، گردآوری و عرضه گردد، یعنی وقتی که هستی یک موضوع تحقیق و بررسی شود و سپس در عرصه‌ی عقلی، در «ایده»، بازتاب بیابد، «ممکن است چنین بنماید که با ساختمانی از پیش ریخته روبرو هستیم.» (همان‌جا، ص ۱۰۲)

بنابراین چنانچه با چنین نگرشی «سرمایه» را مورد قضاوت قرار دهیم، می‌توانیم با مارکس هم صدا شویم که دوران اقتصاد سیاسی به‌عنوان علم مناسبات سرمایه‌داری به پایان رسیده است. (همان‌جا، ص ۹۷) آنچه جای‌گزین آن شده، نه یک «علم» جدید که یک منظومه‌ی نوین فکری است که ابتدا و انتهایش رهایی کامل جامعه بشری از زیر سلطه‌ی روند بی‌هدف و ظاهراً خودمختار جهان مرده‌ی مادی است.

۲ - از کجا آغاز کنیم؟

نقطه‌ی آغاز دشوارترین مسأله‌ی گفتار حاضر است؛ چرا که یک آغاز موقعی نوین است که درخود نطفه‌ی یک پایان را نیز حمل کند. به‌دیده‌ی این نویسنده، «کار»، ارتباطش با انسان، با پیدایش، تکامل و آینده‌ی جامعه‌ی بشری، مقوله‌ای است که شاکله‌ی سپهر اندیشگی مارکس را رقم می‌زند. کار، چه در شکل عام آن که شامل

کلیدی جوامع انسانی می‌گردد، و چه در اشکال معین آن در صورتبندی‌های مختلف تاریخی، به‌ویژه در روابط سرمایه‌داری، کلید حل معمای «ضرورت و آزادی» است.

در درجه‌ی نخست، کار فرآیندی است بین انسان و طبیعت؛ فرآیندی که به‌واسطه‌ی آن کنش، انسان متابولیسم خود با طبیعت را وساطت و تنظیم می‌کند. انسان نیروهای طبیعی‌ای که به اندام خودش، به دست و سرش تعلق دارد را به حرکت می‌اندازد تا مواد و مصالح طبیعت را به وجهی که مناسب نیازمندی‌هایش باشد از آن خود کند. او به‌واسطه‌ی این حرکت، به‌واسطه‌ی این کنش انسانی بر روی طبیعت بیرون از خودش، هم طبیعت و هم طبیعت خود را تغییر می‌دهد. او توانمندی‌های خفته در درون طبیعت را بیدار کرده و به آن‌ها فعلیت می‌بخشد. (همان‌جا، ص ۲۸۳)

رابطه‌ی انسان با کارش، ارتباطی است که از ذهن آغاز می‌شود. در انتهای فرآیند کاری نتیجه‌ای به‌دست می‌آید که از ابتدا توسط تولیدکننده تصویر شده و از این‌رو «حضور ایده آل» داشته است. (۲۸۴) انسان نه تنها صورتبندی مواد طبیعی را تغییر می‌دهد، بلکه همچنین در آن مواد اهداف خویش را محقق می‌سازد. او نسبت به آن هدف آگاهی دارد. آن هدف، تعیین‌کننده‌ی شیوه‌ی کنشگری اوست. اراده‌ی او را نیز چنین هدف و ایده‌ای تعیین می‌کند. کل فرآیند کاری نیازمند چنین اراده‌ی هدفمندی است. به دیده‌ی مارکس: «هرچه او نسبت به سرشت کار و نحوه‌ی تحصیل کردن‌اش علاقه‌ی کم‌تری داشته باشد، و از این‌رو هرچه کم‌تر از آن به‌عنوان روال آزاد توانمندی‌های جسمی و فکری‌اش لذت ببرد، به‌همان نسبت میزان توجه‌اش اجباری‌تر می‌شود.» (۲۸۴)

مارکس عناصر ساده‌ی فرآیند کاری را به سه بخش تقسیم می‌کند: یکم، کنش هدفمند، یعنی خودِ کار؛ دوم، ابژه یا مواد و مصالح کار؛ و سوم، وسایل کار یا ابزار تولید. در فرآیند کاری، کنش انسانی با وساطت وسایل کار، ابژه‌ی کار را با نیتی قبلی دگرگون می‌کند. نتیجه‌ی این فرآیند محصولی است که به‌واسطه‌ی تغییر صورتبندی ابژه‌ی کار، نیازی انسانی را برآورده می‌کند. کار و ابژه‌اش باهم آمیخته می‌شوند — کار عینیت می‌یابد و ابژه به کار گرفته می‌شود. کار، جنبه‌ی فعال، شکل ناآرام یا ذهنیت، و ابژه مفعول و جنبه‌ی ثابت فرآیند کار است. در این فرآیند «شدن»، ابژه در حکم «بودن»، و محصول، «وجود تعین یافته» یعنی نفی شکل پیشین وجودی آن است. این وجود تعین‌یافته دربردارنده‌ی یک کیفیت است که به واسطه‌ی مصرف بارآور انسانی، دوباره نفی می‌شود. این فرآیند نفی، حرکتی بی‌کران است که با جذب ابژه‌ی فانی، موجب تأیید و تصدیق انسان و برای خود شدن او می‌گردد.

همان‌طور که مارکس تصریح می‌کند: «کار زنده می‌باید این اشیا را تصاحب کرده، آن مردگان را بیدار کند و آنان را از یک امکان صرف، به ارزش‌های مفید مصرفی تبدیل کند. آن اشیا در آتش کار گداخته شده، جذب بخشی از اندام‌واره‌ی آن گردیده و با چنان انرژی حیاتی‌ای آغشته می‌شوند که موجب کارکردی مناسب با مفهوم و نقش آن‌ها در این فرآیند شود. آن اشیا در واقع مصرف می‌شوند ولی متناسب با یک هدف و به‌عنوان عناصر سازای ارزش‌های مصرفی جدید - محصولات جدیدی که می‌توانند به‌عنوان وسایل معاش به مصرف فردی برسند و یا به‌عنوان وسایل تولید وارد یک فرآیند جدید کاری شوند.» (۲۹۰)

وقتی مارکس می‌گوید کار انسانی مرده را زنده می‌کند بدان معناست که «نابودگی» را به «بودگی» متعین تبدیل می‌نماید. «بودن» و «نبودن»، وحدت اضدادند و در فرآیند «شدن» تعین وجودی می‌یابند. به خاطر

داشته باشید که مارکس برای اثبات نیروی کار به عنوان یگانه عامل تولید ارزش اضافی، سرمایه‌ی ثابت را معادل صفر می‌کند ($C=0$)؛ یعنی با تجرید از سرمایه‌ی ثابت (۵۲۵)، مادی را غیرمادی می‌سازد! کار مرده (گذشته) و ساکن در مواد و مصالح تولید را «هیچ» فرض می‌کند؛ چراکه آن‌ها تمامی ارزش خود را مستقیماً به کالا منتقل می‌کنند بدون آن‌که ذره‌ای ارزش اضافی وارد آن کرده باشند. در عوض مارکس بر روی سرمایه‌ی متغیر یا کار زنده، سیال و روان تمرکز می‌کند. چنین می‌نماید که کار از «هیچ»، «چیز»ی را می‌آفریند!

چنین مفهومی از کار و از آن‌جا متابولیسم انسان و طبیعت، وجه عامی است که شامل تمام جوامع بشری می‌گردد. اما برای درک روابط تولید سرمایه‌داری باید از تشابه به تفاوت رسید تا ویژگی این روابط آشکار شود. در این مناسبات، رابطه‌ی کار و ابژه‌ی کار دستخوش یک «واژگونی دیالکتیکی» می‌گردد. «این دیگر کارگر نیست که ابزار تولیدی را به خدمت می‌گیرد، بلکه این ابزار تولیدی است که او را استخدام می‌کند. به جای آن‌که به عنوان عناصر مادی فعالیت بارآور او مصرف شوند، کارگر را همچون خمیرمایه‌ی ضروری موجودیت خویش به مصرف می‌رساند.» (۴۲۵)

در این‌جا حاکمیت «گذشته» یا «کار مرده» بر «کار زنده» برقرار است. این‌جا امپراتوری مردگان است! به جای آنکه کار زنده در طی کار عینیت یابد و خود را تصدیق کند، مواد و ابزار تولیدی او را جذب وجود خود کرده و مانند «زالو» تا آن‌جا که بتوانند کار زنده را می‌مکند. حاکمیت سرمایه بر کار، حاکمیت محصول بر تولیدکننده، «واژگونی سوژه به ابژه و بالعکس» یعنی «سلطه‌ی اشیا بر انسان» است. (۹۹۰) هدف، ارزش‌افزایی سرمایه است. «آن‌چه در این‌جا با آن روبه‌رو هستیم، بیگانگی انسان با کار خود است.» (همان‌جا)

خود سرمایه‌دار، به عنوان سرمایه‌ی شخصیت‌یافته، همانند کارگر، برده‌ی روابط سرمایه‌داری است، با این تفاوت که سرمایه‌دار در فرآیند از خود بیگانگی رضایت مطلق پیدا می‌کند درحالی‌که کارگر از ابتدا قربانی آن بوده، همچون یک سرکش در برابرش ایستادگی می‌کند. بنابراین با این‌که «سرمایه یک شیء نیست»، در مناسبات سرمایه‌داری، «روابط اجتماعی معین تولیدی بین افراد به سان روابط اشیا با انسان‌ها پدیدار می‌گردد.» (۱۶۶، ۱۰۰۵) معنی چنین روابطی، «شخصیت‌یافتگی اشیا و شیئی شدن انسان هاست.» (۲۰۹، ۱۰۵۶)

همان‌طور که از سطور بالا برمی‌آید، شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری متابولیسم فعل و انفعال انسان و طبیعت را مختل می‌سازد؛ در آن واحد هم مانع تجدید حیات عناصر سازای طبیعت، همچون هوا، زمین و خاک، می‌شود و هم سلامت جسمی و هستی فکری کارگر شهری و روستایی را از بین می‌برد. در نزد مارکس، احیای آن متابولیسم به عنوان «قانون تنظیم‌کننده‌ی تولید اجتماعی و به شکلی که متناسب با رشد کامل انسان باشد» (۶۳۸)، یکی از اساسی‌ترین ارکان جامعه‌ی پسا سرمایه‌داری است. اما قبل از ورود به چنین اجتماعی، ضروری است تا به همراه مارکس وارد فرآیند تولیدی شویم تا به ژرفای نقد مثبت او از کار در جهان معاصر پی ببریم.

۳ - تقسیم کار، ماشین‌یسیم و کار بیگانه

مارکس ماشین را «در خود» و «برای خود» مورد سنجش قرار نمی‌دهد. در نزد او آن‌چه در درجه‌ی نخست حائز اهمیت است ارتباط و تأثیر ماشین و تکنولوژی بر انسان است. در تولید سرمایه‌داری، ماشین تجسم وجود مادی سرمایه است. نظام ماشینی در این شکل معین، نسبت به تولیدکننده «خصلتی مستقل و بیگانه» پیدا کرده و

به «تعارضی کامل و همه‌جانبه انکشاف می‌یابد.» (۵۵۸) ماشین نه فقط رقیبی است که دایم در حال زاید ساختن کارگر است، بلکه قدرتی معاند اوست.

برخلاف نظر غیرانتقادی پرودون که ماشین را «سنتزی از وسایل پراکنده و مجزا به نفع کارگران» (۵۴۷) می‌انگاشت، مارکس بر آن بود که ورود ماشین به فرایند تولیدی به منزله‌ی «رها شدن عنصر عینی از اصل سوبژکتیو است.» (۵۰۲) بسط و گسترش ماشینیسیم بین وسایل تولیدی یک همکاری بی‌روح ایجاد می‌کند که به‌سان یک اتوماتون عظیم، خودکار و بی‌نیاز از انسان، همچون «غولی مکانیکی با قدرت‌هایی شیطانی» عمل می‌کند. (۵۰۳) در درون کارخانه، این «زندان تعدیل یافته»، «تعارضی نهادینه موجود است.» کار کارخانه‌ای سلسله اعصاب را به غایت فرسوده کرده، کارکرد چندجانبه‌ی عضلات را حذف می‌کند، هم فعالیت جسمی و هم فکری را به «زمان کاری شخصیت یافته» مبدل می‌سازد. انسانی که به واسطه‌ی تقسیم کار، کاری معین شده، یکنواخت و تخصصی انجام می‌دهد، جسمش به وسیله‌ی تک‌ساحتی و خودکار آن عملیات تبدیل می‌گردد. گویی تکرار مکرر کنشی که به وجهی بسیار محدود تعریف شده، «تقدیر انسان» است. (۴۵۹)

کاری یکسان که به‌طور دایمی انجام شود، حرکت سیال نیروهای حیاتی انسان را مختل می‌سازد، چراکه انسان در تنوع کنش خویش است که احساس مسرت و خرسندی می‌کند. اما پیوند خوردن کار تخصصی با کل مکانیسیم عرصه‌ی تولیدی، او را مجبور می‌سازد که خود را با حرکت منظم یک ماشین منطبق کند. کارگران در طی زندگی خود به کارکردی محدود ضمیمه می‌شوند که به رشد غیرعادی عضلات و استخوان‌ها منجر می‌شود. (۴۶۹) کنش محدود و یکنواخت، انسان را از تأثیر متقابل اعمالی که محتوایی غنی دارند باز می‌دارد. این نوع کار «در ازای کل توانمندی کاری انسان، تخصصی تک‌ساحتی را به کمال رسانده و فقدان یک تکامل همه‌جانبه را وجه‌مشخصه‌ی خود می‌کند.» (۴۷۰) ماشینیسیم با متحول کردن روش کار فرد، کارگر مستقل را قطعه‌قطعه کرده به موتور خودکار عملیاتی دقیق تبدیل می‌کند. «انسان به پاره‌ی صرف بدن خود... به زایدی کارگاه... به هیولایی مفلوج مبدل می‌شود.» (۴۸۱) پاره‌پاره کردن انسان به معنی «ترور» اوست. (۴۸۵)

در این‌جاست که بانگ کارگران با نقد مارکس در «سرمایه» آمیخته می‌شود. مارکس اعلام می‌کند که این در حکم «شهادت» (Marthyrology) (۶۳۷) کارگر است. کارگران نیز فریاد می‌زنند که «ماشین‌ها را متوقف کنید»، لاقطی صرف غذا! زمان کار و روزانه‌ی کار را کوتاه کنید! پس «به‌عوض کاتالوگ پر آب‌وتاب "حقوق بشر"، فراخوان فروتنانه‌ی روزانه‌ی کار محدود شده قدم به پیش می‌گذارد تا بالاخره روشن شود که چه موقع زمانی که کارگر به فروش می‌رساند پایان یافته و کی زمانی که به خود او تعلق دارد آغاز می‌گردد.» (۴۱۴) بنابراین کارگران پس از عبور از دوران مقابله با ماشین و خرد کردن آن‌ها، به «این نتیجه‌ی تئوریک کاملاً درست می‌رسند که تنها چاره، کوتاه کردن روزانه‌ی کار است.» (۵۶۱) این سرآغاز دورانی است که مارکس آن‌را «یک جنگ داخلی طولانی‌مدت» می‌نامد.

«پارادوکس» ماشینیسیم معرف یک «واژگونگی دیالکتیکی» است، بدان معنا که «پرتوان‌ترین ابزار برای کوتاه کردن زمان کار به وسیله‌ای تبدیل می‌شود که کل زمان زندگی کارگر را زمان کاری می‌کند.» مارکس با بررسی عرصه‌های مختلف تولید، مستدل می‌سازد که هدف ماشین‌آلات کاهش رنج موجود انسانی نیست. برعکس، تولید ماشینی به بی‌رحمانه‌ترین وسیله‌ی تشدید بهره‌کشی انسان و طولانی‌کردن روزانه‌ی کار به ورای محدوده‌ی

طبیعی توانمندی او تبدیل می‌شود. تولید بزرگ ماشینی در درون کارخانه مشارکتی سازمان‌دهی یافته و برنامه‌ریزی شده بین ابزار تولیدی به وجود می‌آورد؛ «اندام‌واره‌ی تولیدی کاملی» (۴۴۹) که خارج از کنترل و درایت تولیدکننده است. نام این شکل معین، «برنامه‌ریزی استبدادی» سرمایه است. (۴۵۰) پس این که سرمایه برنامه‌ریزی می‌کند مورد پرسش نیست. مسأله این است که مسیر این حرکت تک‌سویه است — روندی واحد به قیمت از بین رفتن رشد چندجانبه‌ی خود تولیدکننده: «انباشت، به‌خاطر انباشت»، تولید به‌خاطر تولید! این روندی بی‌فرجام است که تولید، هم ابتدا و هم انتهای آن است؛ حرکت مطلق و نامتناهی ارزش‌افزایی است؛ یعنی هدفش در درون خودش است. (۲۵۳)

ظاهراً این یک حرکت ابژکتیو خودمختار است که «وجود و مفهوم» اش به تعامل رسیده (۲۴۱) و خودشناسی‌اش (self-identity) از یک شکل یا صورتبندی «مستقل» برخوردار شده است. مارکس تأکید می‌کند که «نوشته‌های اقتصاددانان عامی به‌خاطر وسواس و توجه خاصی که به جنبه‌ی مادی دارند، از کلیه‌ی تفاوت‌ها در شکل غافل می‌ماند.» (۶۸۳) این شکل، شیوه‌ی سازماندهی «استبدادی ناب» است. پس باین که کلیه‌ی ادوات و ابزارهای تولید خود ماحصل کار گذشته‌ی عینیت‌یافته و مخلوق انسان می‌باشند، با این وصف کارگر به محض ورود به محیط کار با عینیتی حاضر و آماده و پیش‌ساخته مواجه می‌شود. بنابراین در نزد کارگران ارتباط متقابل کار مرده و زنده «در عرصه‌ی نظری همچون برنامه‌ای که سرمایه‌دار طراحی کرده، و در عرصه‌ی عملی، به سان اتوریته‌ی او، به شکل اراده‌ی قدرتمند موجودی خارج از آن‌ها خودنمایی می‌کند که کنش آن‌ها را به هدف خویش وابسته می‌سازد.» (۴۵۰)

اما سرمایه‌دار «سرمایه‌ی شخصیت‌یافته» و سرمایه نه تملک که فرمانروایی بر نیروی کار است. «سرمایه، شیئی نیست بلکه روابط اجتماعی بین افراد با میانجیگری اشیا است.» (۹۳۲) همان‌طور که دیدیم شکل این روند استبدادی و محتوای آن انقیاد کارگر و از خودبیگانگی‌اش در فرآیند تولیدی است. به قول مارکس، برده‌ی رومی با زنجیر و کارگر مزدور با رشته‌هایی نامرئی به ارباب خود وابسته است. اما فروش به‌ظاهر آزادانه‌ی نیروی کار در بازار و کذب محض قراردادی قانونی، سرشت واقعی رابطه‌ی کار و سرمایه را پنهان می‌سازد. کارفرما، نه یک سرمایه‌ی واحد، بلکه مجمع انحصاری کل سرمایه‌ی موجود است. از این رو، صرف‌نظر از این که دستمزد او کم یا زیاد باشد، «کار کارگر پیش از آن که وارد فرآیند تولیدی شده باشد، از او بیگانه شده، در خلال تولید عینیت یافته و به محصولی تبدیل می‌شود که از او بیگانه است.» (۷۱۹)

همان‌طور که دیدیم، ترکیب اجتماعی فرآیند کار مترادف با «سرکوب سازمان‌دهی‌شده‌ی سرزندگی، آزادی و خودمختاری کارگر است.» (۶۳۹) آن‌چه اکنون نیازمند بررسی است، مبانی نظری بدیلی است که مارکس پرورش داده است. زمینه‌ی چنین بدیلی در نقد روابط اجتماعی سرمایه‌داری مستتر است. اما «سرمایه» به وراى نقد این روابط رفته، چشم‌اندازی مثبت نسبت به جامعه‌ی پسا سرمایه‌داری ارائه می‌دهد.

۴ - همکاری، کار اشتراکی و «کار جامع»

پیش‌تر اشاره شد که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری بری از برنامه‌ریزی عملی و آگاهانه نیست. درعین حال دیدیم که فرآیند بلافصل تولیدی همچون «یک اتوماتون گسترده» است که شامل اندام‌هایی مکانیکی و فکری است. این

اندام‌ها حامل کنشی بدون وقفه و هماهنگ بوده و همگی تابع یک نیروی محرکه‌ی خودکار و خودتنظیم کننده می‌باشند. در چنین روندی، نقش سوژه و ابژه وارونه شده است، گویی سوژه، خود آن اتوماتون است و انسان‌ها صرفاً اندام‌های آگاهی هستند که با اندام‌های ناآگاه اتوماتون همگام شده‌اند، به وجهی که هر دوی آن‌ها مشترکاً از یک نیروی محرکه‌ی مرکزی تابعیت کنند. این روند، وجه مشخصه‌ی بهره‌برداری سرمایه از ماشین است. همه چیز حول مرکزیت ماشین می‌گردد که به قول مارکس نه فقط یک اتوماتون که همچنین یک «اتوکرات» یا حاکم مطلقه است. (۴۵۴)

لازمه‌ی این مکانیسم خودکار نوعی انضباط و همکاری بین ماشین‌هاست. گرایش درونی این «اتوکراسی»، برابر کردن و مسطح‌سازی همه‌ی انواع کار به یک «کار تجریدی عام» است. تجرید از کیفیت، الغای نابرابری و نفی فردیت، جزو ویژگی‌های آن است. (۴۲۰) در چنین بستری، همکاری، یک همکاری بیگانه‌شده از انسان و بی‌روح است.

به‌طور کل، همکاری لازمه‌ی هر نوع تولید در مقیاسی وسیع است و با این که به‌خودی‌خود معرف یک صورتبندی معین و یک عصر خاص نیست (مانند مصر و جوامع آسیایی)، ولی شکل بنیادی وجه تولید سرمایه‌داری است. (۴۵۳) اصولاً سرمایه‌داری یک روش تولید اشتراکی یا مستقیماً اجتماعی است که در آن واحد بین افراد رقابتی با «روحي حیوانی» ایجاد می‌کند. در این‌جا سازماندهی و آناارشی لازم و ملزوم یکدیگرند. آن‌چه مارکس یک «امپراتوری حیوانی» یا «جنگ همه با همه» (۴۷۶) و تمیزه کردن افراد می‌نامد.

در عین حال همان‌طور که پیش‌تر توضیح داده شد، شکل اشتراکی کار سرمایه‌داری در بطن خود تضادی آشتی‌ناپذیر را حمل می‌کند بدان معنا که این کارگر است که از برای فرآیند تولیدی موجودیت دارد و نه فرآیند تولیدی برای کارگر. (۶۲۱) بنابراین به هوش و ابتکار کارگر نیازی ندارد. کاملاً برعکس، سرمایه موقعی بارور می‌شود که ذهن کارگر در آن کم‌ترین دخالت را داشته باشد. (۴۸۳) تقسیم کار سرمایه‌داری، فکر کارگر را نشانه می‌گیرد و اندیشیدن را به حرفه‌ای به‌خصوص تبدیل می‌کند. (۴۸۴) اساساً کار اشتراکی به‌خودی‌خود ابداً شاخص سنجش یک جامعه‌ی آزاد نیست. از همین روست که وقتی مارکس مالکیت اشتراکی در جوامع بدوی را بررسی می‌کند، بر عدم‌آزادی فردی تکیه می‌کند. در این‌جا «فرد، مانند کندوی زنبورها، بند نافش هنوز به قبیله وابسته است.» (۴۵۲)

پس ضروری است که این پندار که در نزد مارکس فراروی از روابط سرمایه‌داری صرفاً به معنی حذف مالکیت خصوصی و کار تعاونی است از اذهان زدوده شود. همین‌طور نیز توهم نسبت به تکنولوژی و علم: یکم، به دیده‌ی مارکس، در جامعه‌ی آینده «حوزه‌ی کاربست تکنولوژی کاملاً متفاوت خواهد بود.» (۵۱۵) دوم، به واسطه‌ی تقسیم کار، «دانش، قضاوت... و درایت فردی، فاکولته‌هایی هستند که فقط از کل کارگاه به‌عنوان یک مجموعه انتظار می‌رود.» (۴۸۲) ظرفیت‌های فکورانه‌ی فرآیند تولید مادی، قدرتی مافوق و تحت تملک غیر می‌باشند که بر کارگر فرمانروایی می‌کنند. این فرآیند جدایی کار عملی با کار فکری به‌سان وحدت و اراده‌ی کل اندام‌واره‌ی کار اجتماعی نمایان می‌شود و در تولید ماشینی در سطحی گسترده به کمال می‌رسد. «علم به‌مثابه‌ی ظرفیت تولیدی از کار منفک شده و آن‌را به خدمت‌گزاری سرمایه وادار می‌سازد.» (همان‌جا) فرد اندیشمند و

کارگرِ بارآور کاملاً از هم تفکیک شده و دانش به جای آن که خادم کارگر باشد، در همه جا در برابرش قدا فرازی می‌کند. «دانش» به وسیله ای گسیخته شده از کار و معارض آن مبدل می‌گردد. (۵۸۳)

سرمایه برای تداومش نه فقط نیروی کار که کل علوم طبیعی (مکانیک، فیزیک، شیمی و نیز ریاضیات) را جذب وجود خود می‌کند. به دیده‌ی مارکس، «علم جدید تکنولوژی»، تولید به‌خاطر تولید است بدون آن که به توانایی انسان برای انجام فرآیندهایی که به کار می‌اندازد توجهی داشته باشد. (۶۱۶) پس بدیهی است که در نزد مارکس رهایی انسان در گرو دگرگون کردن کامل سرشت خودِ کار است. سر و دست به یک اندام تعلق دارند و پایان بخشیدن به تقسیم کار، به گسست بین کار جسمی و کار فکری، سنگ بنای یک اجتماع آزاد است. از همین رو، وقتی که مارکس «جمهوری افلاطونی» را در «سرمایه» به نقد می‌کشد، نه فقط آنرا کپی‌برداری ایده آلیزه شده‌ی تقسیم کار در نظام مصری می‌نامد، بلکه به‌ویژه خاطر نشان می‌سازد که در نزد افلاطون، حتی وقتی که محصول کار نه ارزش مبادله بلکه کالای مصرفی باشد، این کارگر است که باید خود را با کار منطبق کند و نه برعکس. (۴۸۸) نه فقط افلاطون بلکه اکثر نویسندگان عهد عتیق، از جمله گزنفون و هومر، با این که توجه اصلی آنها کیفیت کالا و ارزش مصرفی آن بود، نسبت به تقسیم کار اجتماعی دیدی غیرانتقادی داشتند.

برعکس، به نظر مارکس، «تضاد مطلق» روابط سرمایه‌داری موجب «جنب و جوشی انقلابی» می‌شود که «هدفش الغای تقسیم کار کهن» و بازسازی جامعه «بر مبنایی جدید» است. (۶۱۹) متحول کردن رابطه‌ی کار با ابزار تولیدی، با متابولیسم انسان و طبیعت و با چگونگی انجام کار در فرآیند تولیدی، «سرمنشاء تکاملی انسانی» خواهد شد. بنابراین، «یک شکل عالی‌تر اجتماع»، جامعه‌ای خواهد بود که در آن «رشد آزاد و کامل هر فرد اصل حاکم آن است.» (۷۳۹) با این وصف، بازگشایی از چینی چشم‌اندازی هنوز به معنی پایان کار نیست و معضل برداشته‌های متفاوت و حتی متعارض از مارکس را برطرف نمی‌سازد. شاید آنچه تاحدی ادراک جامعه‌ی پس‌سرمایه‌داری را دچار مشکل می‌کند، عدم رهایی ذهن از تنگنای قلمرو تولید مادی است. فراروی از ضرورت مادی و ورود به آستانه‌ی قلمرو حقیقی آزادی، نیازمند واکاوی عمیق تر سپهر اندیشگی مارکس است.

مارکس کار اجتماعی در شکل تولید سرمایه‌داری را به «کار ضروری» و «کار اضافی» تقسیم می‌کند. کار ضروری، کاری است برای تولید و بازتولید نیازمندی‌های معیشتی کارگر. کار اضافی، کاری است که ارزش اضافی تولید می‌کند. این ارزش اضافی هم برای انباشت سرمایه است و هم به دلیل تأمین معیشت و مصرف نامحدود طبقه‌ای است که از قبل کار دیگران زیست می‌کند. کار اضافی کاری است که برای بخش غیرمولد جامعه «وقت آزاد» ایجاد می‌کند. در نظام سرمایه‌داری کاهش کار ضروری به حداقل، ناممکن است. «فقط الغای روش تولید سرمایه‌داری است که کاهش کار به کار ضروری را ممکن می‌سازد.» (۶۶۷) در آن صورت، «آن بخش از روزانه‌ی کار اجتماعی که ضرورتاً به تولید مادی اختصاص دارد کوتاه‌تر شده و در نتیجه، زمانی که جامعه برای فعالیت آزاد و فکری فرد در اختیار دارد بیش‌تر می‌شود. از چنین منظری، رساندن روزانه‌ی کار به حداقل مطلق به معنی جامعیت بخشی به کار است.» (همان‌جا)

مارکس تأکید می‌کند که «ما باید کار جامع و کار اشتراکی را از هم تفکیک کنیم.» (سرمایه ۱:۳) کار جامع و کار اشتراکی هر یک در فرایند تولیدی سهم خود را دارند. هر دو با هم ترکیب می‌شوند ولی در عین حال

از یکدیگر متفاوت‌اند. «کار جامع شامل کلیه اکتشافات، اختراعات، و تمامی کارهای فکری و علمی می‌گردد. اما کار اشتراکی صرفاً دربرگیرنده همکاری مستقیم افراد است.» (همان‌جا) همان‌طور که مشاهده کردیم، تقسیم کار اجتماعی در تولید سرمایه‌داری نه فقط کار جسمی و کار فکری را از هم جدا می‌سازد، بلکه آن‌دو را مخصص یکدیگر می‌کند. همه‌ی علوم، با این‌که خود به نوعی محصول تکامل عمومی جامعه‌ی بشری‌اند، در فرآیند بلافصل تولیدی به‌سان قدرت بارآور سرمایه‌داری یافته و به ابزار تشدید بهره‌کشی از نیروی کار مبدل می‌شوند. سرمایه‌داری نه فقط نیازی به دانش، مهارت و درایت کارگر ندارد بلکه آن‌را سرکوب می‌کند. بنابراین خود این رابطه‌ی واژگون نیازمند واژگون شدن است که درعین حال احیای متابولیسم انسان و طبیعت را به‌همراه می‌آورد. پس فراروی از روابط اجتماعی سرمایه‌داری به درک مفهوم مارکس از مقوله‌ی «ضرورت و آزادی» بستگی دارد. خودِ ضرورت که در این‌جا بعضاً به معنی «کار ضروری» است، باید شکافته شود. تمام جوامع بشری برای رفع احتیاجات، تولید و بازتولید هستی خود، نیازمند کار و مواجهه با طبیعت‌اند. در اجتماع پس‌سرمایه‌داری موردنظر مارکس، نه فقط کیفیت و دامنه‌ی نیازمندی‌ها توسعه می‌یابند، بلکه سرشت خود این کار ضروری کاملاً دگرگون خواهد شد. کار برای تولید مادی نه فقط می‌بایست در همبستگی و تعاونی عقلانی صورت گیرد، بلکه به‌ویژه می‌باید محصول تشریک مساعی افرادی باشد که «آزادانه به تعاون رسیده و تحت نظارت آگاهانه و برنامه‌ریزی‌شده‌ی آن‌ها قرار گیرد.» (سرمایه ۱:۱۰۳) درثانی، چنین کاری می‌باید «با صرف حداقل انرژی و درشرایطی انجام پذیرد که شایسته و مناسب طبیعت انسانی باشد.» (۳:۹۵۸)

با این وصف، با این‌که این عرصه دیگر ضرورت کور نیست، ولی کماکان در قلمرو ضرورت باقی می‌ماند. «قلمرو حقیقی آزادی»، به معنی «تکامل توانمندی‌های انسان به‌عنوان هدفی در خویش است.» (همان‌جا، ۹۵۹) بنابراین قلمرو آزادی بنا به ماهیت اش، «در ورای» قلمرو ضرورت آغاز می‌شود اما همواره بر چنین مبنای مادی‌ای شکوفا می‌گردد. رسیدن به آستانه‌ی این تحول عظیم، به آن‌چه مارکس «روح انسانی کار جامع» می‌خواند (همان‌جا، ۱۹۹)، مستلزم یک دوران گذار است. پیش شرط اساسی این دوره‌ی گذار «کوتاه‌شدن روزانه‌ی کار است.» (همان‌جا، ۹۰۹). با کوتاه شدن کار ضروری تولید مادی به حداقل ممکن، زمان آزادی به‌وجود می‌آید که صرف کارهای علمی، هنری و غیره می‌شود. این زمانی آزاد برای پرورش کامل افراد است. وقت آزاد هم شامل اوقات فراغت می‌شود و هم «فعالیت‌های عالی». جای «کار» به معنای متعارف آن را رشد همه‌جانبه‌ی «خود کنشگری» می‌گیرد. جای نیازهای مستقیم طبیعی به معنای اخص آن را نیازهایی می‌گیرد که تاریخاً آفریده شده‌اند. از اهداف انسانی، ضرورت صرف یک هدف طبیعی خارجی زوده شده و کنش او، به خودفعلیت‌بخشی، به عینیت‌یابی سوژه‌ی انسانی، یعنی به آزادی واقعی، تبدیل می‌شود. آن‌گاه، به قول مارکس، سوژه‌ی کاملاً متفاوتی وارد تاریخ می‌شود که «در ذهنیت‌اش، دانش انباشته‌شده‌ی اجتماع زیست می‌کند.» (گروندریسه، ۷۱۲)

منابع

- ١ - Capital, I; Vintage Book Edition, ١٩٧٧
- ٢ - Capital, III; Vintage Book Edition, ١٩٨١
- ٣ - Grundrisse; Vintage Book Edition, ١٩٧٣
- ٤ - MECW, ١; International Publishers, ١٩٧٥
- ٥ - MECW, ٣; International Publishers, ١٩٧٥
- ٦ - MECW, ٢٤; International Publishers, ١٩٧٥